

ویا:

«گر که لفظت کژ بود معنیت راست
«ور بود معنی کژ و لفظت نکو»

آن کژی لفظ مقبول خداست «

آن نکوئی لفظ نرزد يك تسو «

ویا:

«لفظ کاید بی دل و جان بر زبان
«هم زدورش بنکر او اندر گذر»

همچو سبزه تون بود ایدوستان «

خوردن و بورا نشاید ای پسر «

ویا در باره همین تکرارها:

«بر ملولان این مکرر کردن است

«شمع از برقی مکرر بر شود

نزد من عمر مکرر کردن است «

خاک از تاب مکرر زرشود «

از تکرار اباء و امتناعی نداشته و جای هیچگونه ایرادی نمیتواند باشد بلکه

همین تکرارها را نشانه جوش و خروش باطنی او باید دانست و علامت دامن از دست

رفتگی آن بزرگوار باید شمرد چنانکه در جایی در بیان لذتی که از همین تکرار گوی

نصیبش بوده میفرماید:

«بارها گفتیم اینرا ای حسن می نگردم از بیانش سیر من «

و همانسان که امروز زمینه تبلیغات و تلقینات به نیرو و تاثیر تکرار معتقدند

اونیز گاهی تکرار را برای رسوخ دادن معانی در خاطر مستمعین خود لازم و ضروری

میشمرده است ولی با وجود این تکرارها «قند مکرر» که شاید بزعم عده ای اطناب و

اطاله کلام آید خود او هم باز میترسیده است که مبادا حق معنی را بقسمیکه دلخواهش

بوده ادا نکرده باشد چنانکه مثلا در يك مورد فرموده:

«بس مثال و شرح خواهد این کلام

لیک ترسم تا نلفزد فهم عام «

و در جای دیگر میفرماید:

«قطع و وصل او نیامد در مقال

چیز ناقص گفته شد بهر مثال «

و امثال این قبیل اشارات در مثنوی بسیار است.

در مثنوی گاهی اشاره بمطالب و قصه هائی میشود که در سابق آمده است

ولی پیدا کردن آن همیشه کار آسانی نیست چنانکه مثلا در دفتر چهارم (صفحه ۳۵) در حکایت «مثل قانع شدن آدمی بدنیا الح» که باین بیت آغاز میگردد:

«آن سگی در کو گدایی کور دید
حمله میآورد و دلش میدرید»
مولوی میفرماید:

«گفته این را ولی بار دیگر
شد مکرر بهر تأکید نظر»

که خواننده ممکن است بزودی سابقه حکایت را پیدا نکند و همچنین در آخر دفتر ششم آنجایی که میفرماید:

«ذکر استثناء و جزم ملتوی
گفته شد در ابتدای مثنوی»
(صفحه ۶۳۸) و یا وقتی در آخر دفتر سوم میگوید:

«گر تو خواهی حاصل این گفتگو
ای اخی در دفتر چارم بهجو»

(صفحه ۳۲۰) شاید خواننده نتواند به آسانی مطالب را پیدا نماید و البته شروع کردن قصه بی در دفتری و پایان رساندن آن در دفتر دیگر زیاد مطبوع طبع هر خواننده بی نخواهد بود.

گاهی نیز بندرت اتفاق میافتد که عنوان حکایت مناسبت تامی با متن آن ندارد چنانکه مثلا در دفتر چهارم (صفحات ۳۲۹ و ۳۴۰) قصه بی که عنوانش «باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را به ایمان و ترك بت پرستی کردن» اگر از بیت اول:

«باز گردید ای رسولان خجل
زد شما را دل بما آرید دل»

که تا حدی دعوتی را میرساند بگذریم در مابقی حکایت ذکر از دعوت بایمان و ترك بت پرستی کردن در میان نمیماند.

بندرت گاهی نیز اختلالهای مختصری در پارهای از مطالب در حکایات دیده میشود. مثلا در قصه آن مرغ که وصیت کرد که برگزیده پشیمانی مغرور در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مغرور» (دفتر چهارم صفحه ۳۸۲ و ۳۸۳) از سه بندی که مرغ

برای خلاصی خود باید بدهد شرط اول را وقتی داد که هنوز در دست صیاد بود و مولوی میفرماید :

« آنچه بر دست است این است آن نهی که محالی را ز کس باور مکن،

ولی قدری باین تر وقتی مرغ رهایی یافته و اشاره به پندهای خود می کند میگوید:

« وان دوم پندت بگفتم کز ضلال هیچ تو باور مکن قول محال»

و این قول دوم با قول اول مخالف بنظر می آید.

بعضی از قصه ها (ولی باز بندرت) گاهی ناتمام بنظر می آید چنانکه مثلاً قصه

حلیمه که حضرت رسول را در کعبه کم کرده بود و عاقبت عبدالمطلب از موضع حضرت

خبر داد (دفتر چهارم صفحه ۳۴۸) مطلب ظاهراً تا اندازه ای ناتمام بنظر می آید مگر

آنکه این ابیات را پایان حکایت بشماریم :

« هاتفش گفتا مغور غم کاین زمان با تو زان شاه جهان بدم نشان»

« در فلان وادیست زیر آن درخت پس روان شد زود پیر نیک بخت»

« در رکاب او امیران قریش زانکه جدش بود زاعیان قریش»

در صورتی که خواننده مایل است بداند که آیا عاقبت راهنمایی هاتف غیبی

درست بوده یا نه و عبدالمطلب و همراهانش حضرت را بچه حالی یافتند .

گاهی بعضی از قصه ها مطول بنظر میرسد و چنان گمان میرود که ممکن بود

کوتاه تر باشد چنانکه مثلاً قصه بیدار کردن ابایس معاویه را که وقت نماز بیگانه شد

(دفتر دوم صفحه ۱۶۲ تا ۱۶۷) وقتی شیطان معاویه را بیدار میکند معاویه می پرسد که

تو دشمن طاعت و عبادتی چه داعی داری که مرا بیدار میکنی شیطان در جواب میگوید

که اگر نمازت فوت میشد از ندامت آه و فغان میکردی:

« آن تاسف و آن فغان و آن نیاز در گذشته از دو صد ذکر و نماز»

برای بیان چنین حکایت مختصری در مشنوی صد و هشتاد بیت آمده که بنظر

ممکن است اطناب مغل باشد چیزی که هست خود مولوی که واقعاً رازدان است جواب

این ایراد و فضولی را در جامی که درستایش خموشی سخن میراند میدهد (دفتر چهارم صفحات ۳۷۷ و ۳۷۸) آنجایی که اول میفرماید:

«خامشی بحر است و گفתי همچو جو جو
بهر میجوید تو را جو را جو را مجو»

و سپس در لزوم اطاعت از دلیل و مراد میفرماید:

«گر بفرماید بگور گوی خویش
ایک اندک گو دراز اندر مکش»

«ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنان شرمین بگو با امر ساز»

«چونکه کوتاه میکنم من از رُشد
او بصد نوعم بگفتی میکشد»

گاهی نیز قصه بقدری با اختصار و ایجاز گفته شده که واقعاً شایسته تحسین

است و قصه بصورت تمثیل درمیآید و در اینجا برای مثال بچند نمونه قناعت میرود یکی این قصه است که تنها در یک بیت پایان میرسد (دفتر پنجم صفحه ۴۴۷):

«مرغکی اندر شکار گرم بود
گر بفرست یافت او را در ربود»

و با این قصه دیگر که در دو بیت تمام میشود:

«آن یکی پرسید اشتر را که هی
از کجا میآئی ای فرخنده پی»

«گفت از حمام گرم گوی تو
گفت خود پیدا است از زانوی تو»

و همچنین این قصه‌ای که بصورت سؤال و جواب تنها در دو بیت آمده و

به حقیقت به تمام معنی شاهکاری تمام است (دفتر سوم صفحه ۲۹۳)

«گفت معشوقی به عاشق کای فتی
تو بفربت دیده‌ای بس شهرها»

«پس کدامین شهر از آنها خوشتر است
گفت آن شهری که در روی دلبر است»

مولوی مقداری از قصه‌های خود را از قصه سرایان و شعرا و عرفای دیگر گرفته

است چنانکه خود او مکرر سنائی (حکیم غزنوی) و عطار و بکتاب «کلایه و دمنه»

اشاره فرموده است قصه ایاز و پوستین و کلاه در کتاب «مصباح الهدایه» که ذکر

آن در ابتدای این مقاله آمده نیز مذکور است و از آنجاییکه دانشمند ارجمند استاد

بدیع الزمان فروزانفر در باب ماخذ و منابع قصص مشنوی کتاب بسیار نفیس جدا گانه‌ای

بالیف فرموده‌اند در اینجا بیش از این گفتن لزومی ندارد.

مولاوی در زمینه آنچه فرنگیها آنرا بلفظ «هومور» تعبیر می کنند یعنی خوشمزگی و شوخی و مزاح و لطیفه و ظرافت دست بلندی داشته است و نمونه های زیادی از آن میتوان در «مثنوی» بدست آورد و در اینجا محض نمونه به اشاره به دو حکایت قناعت میرود یکی «قصه فروختن صوفیان به پیمه صوفی مسافر را جهت سفره و سماع» (دفتر دوم صفحه ۱۱۶۴) که داستان «خر برفت و خر برفت و خر برفت» آن معروف است و دیگری در حکایت «ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت» (دفتر دوم صفحه ۱۲۲) که وقتی بجوانی که مادر خود را بجرم بی عفتی کشته بود گفتند چرا مردی را نکشتی که با مادرت بی عفتی کرده بود جواب را در دو سه کلمه داد و گفت «پس هر روز مردی را کشم» قصه کنیزک و خاتون و کدو هم مشهورتر از آنست که محتاج تذکر باشد و همچنین قصه های بسیار دیگری که همه از ظرافت طبع گوینده حکایت میکند.

در باب زندگی مولانا همینقدر کافی است که بگوئیم در ششم ربیع الاول ۶۰۴ هجری قمری در بلخ بدینا آمد و در روز یکشنبه پنجم جمادی الاخر سال ۳۷۲ در شهر قونیه از بلاد روم در سن ۶۸ سالگی در گذشت و خود آن بزرگوار فرموده است:

«حاصل عمرم سه سخن بیش نیست
خام بدم، پخته شدم، سوختم»

و روی سنگ مرقد شریفش این بیت را نوشته اند:

«کعبه العشق باشد این مقام
هر که آمد ناقص اینچاشد تمام»

معرفی مولانا کار آسانی نیست و مانند ذات لایزال محتاج معرفی و ستایش هم نمیشد چنانکه فرموده است:

«دورم از تحسین و تشویق همه
فارغ از تکذیب و تصدیق همه»

«از همه اوهام و تصویرست دور
نور نور، و نور نور، و نور نور»

پس مانیز همانا بهتر آنست که سخن را کوتاه بیاوریم و بجز خود اعتراف نموده

و بگوئیم:

قول حق را هم زحق تفسیر کو
هین فحاز از ازا کمان ای باوه گو»

زنو، مهر ۱۳۳۵ ش.

سماع مولانا

مفاد بیانات دانشمند عارف معاصر آقای هادی حایری (۱)

بس آتشی که فرورد بعالم از نفسم بسابقا که بجوشد ز حرف فانی من
بگوشها برسد گفته های ظاهر من کجا کسی شنود نعره های جانی من
خیلی زاید الوصف خوشوقتم که بغیض حضور حضار محترم توفیق حاصل
شده است الارواح جنود^۱ 'مجنده' متحد جانهای شیران خدا است. مولانا در کلیات شمس
خود میفرماید:

جان من و جان ترا پیش از این سابقه ای بود که هست آشنا
الفت امروز از آن سابقه است گر چه فراموش شد آنها ترا

و همین مضمون را در مثنوی معنوی نیز گوشزد فرموده:

چون شناسد جان من جان ترا یاد آرد اتحاد ماجری
موسی و هارون شوند اندر زمین مختلط خوش همچو شیر و انگبین

و بیش از پیش علاوه بر خوشوقتی خوشبخت هستم که در مجلسی حضور دارم که در
آن فقط و فقط گفتگو میشود از یگانه مرشد روحانی، عارف معارف عرفانی، مولانا
جلال الدین محمد بلخی خراسانی، چنانکه خود آن بزرگوار کاتبه^۲ چنین مجلسی را در
هفتصد سال پیش پیشگوئی کرده میفرماید:

در چمن آئید و بر بندید در تا نیفتد بر جماعت هر نظر
من زبانها دیده ام تا دیده ام زخمها از چشم هر بی پا و سر

(۱) مطالب بالا خلاصه سخنرانی جناب آقای حایری است که در شب جشن هفتصدمین

سال مولانا توسط آقای محمود سلطانی شیرازی یادداشت و در دسترس ما گذاشته شده است:

تیر بران است این چشم بدان
گرچه می‌کاهم چو ماه از روی او
بعد من صد قرن دیگر این غزل
زانکه دل هر گز نیوسد زیر خاک
واجب آمد تیر ایشانرا حذر
گرچه می‌کردم چو بر گردون قمر
چون حدیث یوسف آید مشتهر
این ز دل گفتم نکفتم از جگر

و اینکه انتساب مولانا به خراسانی بودن تکیه کلام واقع گردید برای اینست که آن برگزیده عرفا اصراری دارد که باین انتساب موصوف باشد و شاید دفع دخل مقدر مقصود است :

خراسان و عراق آمد مقام
زهای وهوی این و آن چه ترسم
و همینگونه وقتی که نام پیر و مراد خود را در تخلص و حسن المقطع میبرد به تبریزی بودن او تصریح میکند:

ساربانان بار بگشا ز اشتران
فر فردوسی است این جالیز را
هر زمانی موج روح انگیز جان
شهر تبریز است و کوی دلستان
شعشعه عرش است هر تبریز را
از فراز عرش بر تبریزیان

علما و عرفای شامخین همیشه مطالب خود را برای مبتدیان بصورت فرمول و نظم و اختصار آورده اند همانطور که در جبر و مقابله مثلا $a + b$ در $a - b$ مساوی است به $a - b^2$ و فرمول است یاسه زاویه هر مثلث مساوی است بدو قائمه همانطور هم جمیع مطالب غامضه عرفانی از قدیم فرمولهایی داشته است برای رعایت اختصار:
در چله چهل دراست از ظلمت و نور

گر فهم کنی حل شودت کل امور
مثلا همین حدود ایران از قدیم الایام بصورت فرمول شعری درآمده بود:
ملك ایرانرا که از اکناف عالم خوشتر است

همچو شخصی دان که باشد از هنر اورا روان

اصفهان اورا سر و شیراز و کرمانش دوپسای

ری یکی دست است و دست دیگر آذربایجان

و همینکه دانستیم ایرانی است میدانیم زبان اصلی او هم پارسی است چنانکه در یکی از غزلیاتش میفرماید:

ای ترک ماهر وی که هر بامداد تو

در حجره ام در آمی و گومی که گل مدو

ای ترک ماهر و من اگر ترک نیستم

دانم همیشه قدر که بترکی است آب سو

رزق مرا گشادی از آن چشم تنک تست

ای تو هزار دولت و اقبال تو بتو

نام تو ترک گفتم از بهر مغایه است

زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو

ای ارسلان قلج بکش از بهر کشتنم

عشقت گرفته جمله اجزام مو بمو

حسن بیانات مولانا چه در نظم و چه در نثر مانند کتاب فیه مافیه او و غیره درین است که راجع بهر موضوعی که مورد بحث واقع میشود چنان بقول منطقیون قضایا ایست که قیاساتهامها و بصورت شکل اول برهان در میآید که محتاج به تفسیر و توضیح دیگری نیستیم یا آنکه برای اثبات مدعای خود هر قضیه محصوره را که دارای چند شق باشد، ذکر کرده و آن شقوقی را که مورد نظرش نیست مردود ساخته و ناچار فردی که باقی میماند برای مستمع بدیهی میشود که مفهوم عقیده مولانا چیست بدون آنکه خودش تصریح فرموده باشد مثلاً درین بیت مثنوی که دانشمند محترم استشهاد فرمودند که مولانا فوق عقاید محصوره وقت میباشد:

آنطرف که عشق میافزود درد بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

اگر چه ممکن است توجه کرد که مقصود شاید بیان اینست که درسی نبود

هر آنچه بود در سینه بود ولی چون شرح ابیات مثنوی را بتفصیل در کلیات خود میفرمایند و همین بیت را بصورت قضیه محصوره در غزلی ذکر فرموده‌اند:

عشق جز دولت و عنایت نیست	جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه شرح نکرد	شافعی را در آن روایت نیست
مالک از سر عشق بی خبر است	حنبلی را در آن در ایت نیست
لایبجوز و یبجوز تا اجل است	علم عشاق را نهایت نیست

بنابر این چه باقی میماند؟

راز بگشا ای علی مرتضی	ای پس از سوء القضا حسن القضا
ای علی ای که تو نور دیده‌ای	شمه‌ای بر گو از آنچه دیده‌ای
تو ترازوی احد خو بوده ای	بل زبانه هر ترازو بوده ای

باری بگذریم (اینزمان بگذار تا وقت دیگر) و اما اینکه تکلیف فرموده‌اند سخنی چند درباره عرفان مولانا درین مجلس مشعرون از اشراق و ذوق و ادب صحبت شود اگر منظور و مقصود از صحبت مصاحبت است سمعاً و طاعة چون تحصیل حاصل است چنانکه خودش میفرماید:

یکی لحظه ز هم دوری نشاید	که از دوری خرابیها فزاید
چنانکه تن بساید بر تن یار	به دیدن جان تو بر جان بساید
جدایی را مبادا آزمایی	کسی مرزهر را چون آزماید

و اگر مقصود سخنرانی و پراکنی و گفتنی باشد از عهده این سایه درویشان بر نیاید و این عجز بقول شیخ اجل غیر از عدم اطاعت است که فرموده است:

گرم از پیش برانی تو ز خدمت نروم	عفو فرمای که عجز است نه نافرمانی
زاد دانشمند آثار قلم	زاد صوفی چیست انوار قدم
دفتر صوفی کتاب و حرف نیست	جز دل اسپید همچون برف نیست

چون شرط آگاهی بر شهود عرفان مستلزم سکوت و خاموشی و حال است نه قال که خلاف آئین درویشی دانند چنانکه در کلیات شمس خود میفرماید:

خامش کاین گفت بیان هست حجاب دل و جان

کاش نبود ز زبان آگه و دانا دل من

واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من

در دل شبها دل من رفته بآنجا دل من

عاشق و مستی و بگشاده زبان

الله الله اشتری بر نردبان

این مباحث تا بدینجا گفتنی است

هرچه آید بعد از این بنهفتنی است

گر بگویی در بغوانی صد هزار

هست پنهان و نکردد آشکار

تا بدریا سیر اسب و زین بود

بعد باید مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشگی ابتر است

خاص مر دریایانرا رهبر است

این خموشی مرکب چوبین بود

بهریانرا خامشی تلقین بود

بس خموشی که ملولت می کند

نهره های عشق از آن سر میزند

تو همیگویی عجب خامش چرا است

او همی گوید عجب گوشش کجاست

من ز نهره کر شدم او بیخبر

تیز گوشان زین خبر هستند کر

نه خموش است و نه گوینا نادریست

ذکر آنرا در عبارت نام نیست

آن یکی در خواب نعره میزند
صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوئی او بیخبر
بیخبر خود اوست و کرز آن شور و شر
بحث و اشکالات خیزد زین مقال
لیک این نبود مثل باشد مثال
گفت لبش کرز شعر ششتر است
اعتناق بی حجابش خوشتر است
من شدم عربان زتن او از خیال
میخوامم در نهایت الوصال
حالا آمدیم و گفتیم از چه قسمتش بگوئیم که موافق صراط المستقیم و
معاورات عرفانی باشد :

در عین وصال ز وصال خبری نیست
همچون شتر تشنه که بارش همه آب است
حوا جینا تقضی الحوائج بیننا فنحن سکوت والهوی تتکلم. زیرا اصطلاحات
و آکسیم یعنی اصول موضوعه این طایفه با علوم عقلی و نقلی دیگران تفاوت فاحش دارد.
بچه عضو تو زخم بوسه نداند چکند
بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش

من جو لب گویم لب دریا بود
من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشینم رو ترش
من ز بُرئی سخن باشم خمش
تا که شیرینی ما در دو جهان
در حجاب رو ترش باشد نهان

هین عنان در کش نهان مستور به
 خلق از پندار خود مفرور به
 پای کج را کفش کج بهتر بود
 مرگدارا دستگه بر در بود



شراب عشق نبود ز آب انگود
 ره نوشیدنش هم از گلو نیست
 از این پیمانه و جام و سبوهـا
 غرض پیمانه و جام و سبو نیست
 بدان معنی که عارف زلف گوید
 نظر در پیچ و تاب هیچ هو نیست
 بیان عارفانرا اصطلاحی است

که جز عارف کسی را گفتگو نیست

لیکن با همه اینها نمیتوان مایوس بود: *مالا یدرک کله لا یترک کله*.

آب جیغون را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی بتوان چشید
 و بمفاد حدیث قدسی من قرع بابا و لاج و لیج و من طلب شیئا وجد وجد
 گفت پیغمبر که چون کوبی دری
 عاقبت زان در برون آید سری
 گر چه میدانم بصفوت حال من
 بنده پرور گوش کن اقوال من
 صد هزاران بار ای صدر فرید
 ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
 و بفرمایش خواجه طوسی علیه الرحمه:

خمش بودن نکو فضلی است لیکن نه چندان که گویندت که گنگی
 همان بهتر که در بزم افاضل ز دانشهای خود چیزی به چنگی

که تا معلوم گردد فاضلانرا
 که تو شاخ گلی یا چوب سُشنگی
 (استغفرالله)

عامی سخنی از شنیده گوید
 درویش هر آنچه دیده گوید
 ذره ای علم است اندر جان من
 وارهاش از هوی و خاک تن

خلاصه مطلب اینکه همانطور که علوم نقلی و فقهی و عقلی موضوعات بسوی
 غایت و کمال مطلوبی سیر میکنند که اصطلاحاً آنرا توحید گویند و واسطه وصول
 باین مطلوب است استدلال و قیاس منطقی. ان قیاسنا قضایا الفت بالذات قولاً آخر استلزامت
 وهل بتولید او اعداداً الخ . . . :

میفزاید بر وسائط فلسفی
 وز دلائل باز بر عکسش صفی
 او گریزد از دلیل و از حجیب
 وز پی مدلول سر برده بجیب

و در کلیات خود در ضمن غزلی فرماید :

جز قیاس دوران هست طرُق لیک شده است

به فقیه و به حکیم و به منجم مسدود

فرق گفتند بسی جامعشان راه به بست

فکر جامع چو فتادند بسی فرق فزود

اندرین صورت و آن صورت بس فکر بدیع

از پی بحث و تفکر رسد بیضا بنمود

فکر محدود در آن جامع و فارق پیچید

آنچه محدود بد آن معهود شد از نام محدود

معهود سُکر است و پس از سُکر بود معهود یقین

شمس عاقب بود ارچند بود ظل محدود

این یگانه نه دو گانه است که از وی برهی

بسلام و به شهید نرسد جان بشهود

نه به تجلیله در آید نه به تحریمه رود

نه بتکبیره بیست و نه به تهلیله کشود

گفته حکیم منطقی نکته عشق مغلوق

من بجواب گفتمش شمس من است حق حقو

(از مقصود دور نشویم ببخشید وقتیکه از مثنوی و مولا سخن میرود مثل مثنوی مطالب متنوع میشود ولی چون سر رشته بدست است با یک مراجعه مراجعت میشود) گفتیم مفتاح عقل و نقل برای وصول به مطلوب آن که توحید است قیاس و استدلال است پس مفتاح وصول به مطلوب عرفان که آن وحدت وجود است چیست ؟ اصحاب صف مفتاح دارند اصحاب صفا که این مدارج را پیموده و به کنه عرفان و وحدت وجود قدم نهاده اند مفتاح نداشته باشند؟ نمیشود آن مفتاح نزد همگان سماع است :
دل وقت سماع ره بیدار برد

جان ره بسرا پرده اسرار برد

این نغمه چو مرکبی است مردوح ترا

بردارد و خوش به جانب یار برد

عارف سخن از چه مختصر ساز کند

چشمیت بینسای عالم راز کند

هشدار که هر چند که خرد است کلید

بر خانه بس بزرگ در باز کند

در غزلی فرماید :

سماع آرام جان عاشقان است

کسی داند که اورا جان جان است

کسی داند که او بیدار باشد

و یا خفته میان گلستان است

ولی آنکو بزندان است خفته
 اگر بیدار باشد در زیان است
 سماع آنجا بکن کانه عروسی است
 نه در ماتم که آن جای فغان است
 کسی کاو جوهر جانرا ندیده است
 کسی کان دلبر از چشمش نهان است
 چنین کس را سماع و دف چه باید
 سماع از بهر وصل دلستان است
 خصوصاً حلقه ای کاندر سماعند
 همی رقصند و کعبه در میان است
 در مثنوی فرماید:

بانگ گردش‌های چرخ است اینکه خلق
 میسرایندش به طنبور و به حلق
 پس حکیمان گفته اند این لوحن‌ها
 از دوار چرخ بگرفتیم ما
 مؤمنان گویند کاآواز بهشت
 نغز گردانید هر آواز زشت
 ما همه اجزای آدم بوده ایم
 در بهشت آن نغمه‌ها بشنوده ایم
 ناله سُرنا و طنبور و دهل
 چیزکی ماند به آن ناقور کل
 گر چه بر ماریخت آب و گل شکی
 بادمان آید از آنها اندکی
 پس غذای عاشقان آمد سماع
 که در آن باشد خیال اجتماع

حالا آلات این سماع متنوع و متعدد است از قبیل ارغنون:

پس عدم کردم عدم چون ارغنون

گویدم کانا الیه راجعون

یکی بر ربط است یکی عود است:

مجلسی خوش کن از آن دوپاره چوب

عود را در سوز و بر ربط را بکوب

آن ننالد تا نکوبی بر رگش

وین دگر را تا نسوزی نیست خوب

عود خلقا نند این پیغمبران

که رسدشان بو ز اعلام الغیوب

یکی رباب است:

هیچ میدانی چه میگوید رباب

ز اشک چشم و از جگرهای کباب

پوستی ام دور از جان روز و شب

چون ننالم در فراق و در عذاب... و غیر ذلك

پس معلوم میشود که سماع مفتاح حال است چنانکه برهان و قیاس مفتاح

قال - کار وصول بتوحید، استدلال است و شیوة وصول بوحدت وجود دلال ولی به بینیم

چرا مولانا از این آلات متنوعه از مزمار و دف و رباب و چنگ و عود و النح آلت نی

را برگزیده و در حسن المطالع مثنوی معنوی آنرا انتخاب کرده و میفرماید:

بشنو از نی چون حکایت میکند.

اگر چه در اولین نظر مؤمن صاحب نظر درمی یابد که آلات غیر از نی با

اعضای دیگری نواخته میشوند که با دل مستقیماً رابطه نداشته و در درجه دست

دوم هستند در حالیکه آلت نی زبان است و باید با اب نایی یعنی انسانی که ده ساز

آن است جفت شود و راز دل را از جانب او اگر بتواند برآید:

با لب دمساز خود گر جفتمی همچو نی من گفتنیها گفتمی
 دو دهان داریم گویا همچونی يك دهان پنهانست در لبهای وی
 انسان کامل هم بمتابه نی بالب دمساز خود که ذات احدیت غیب الغیوبی
 باشد باید دمساز شود تا دیگران بر از او پی برند و در کلیات شمس که تماماً شرح
 مثنوی است میفرماید:

بشنو ز نی نوای بزبان بی زبانی
 شده بی حروف گویا به نوای دُرُفشانی
 چو شدند گرم یاران بنشین که آتش نی
 نه چنان گرفته در ماکه نشاندهش توانی
 به سماع چون در آمی زخیال خویش بگذر
 نفسی مگر نظر را به جمال او رسانی
 و گر آن نظر ببخشند ترا همین قدر بس
 که کنند التفات بجواب ان ترانی
 چه شرابهاست پنهان زخم خدا رسیده
 که زهای وهوی مستان تو سر از قدح ندانی
 می و نقل اینجهای نی چو جهان بقا ندارد
 می و نقل آسمانی چو خداست جاودانی
 هله ای بلای تو به بدران قبیای توبه
 بر تو چه جای توبه که بلای ناگهانی
 تو قلم بدست داری و جهان چو صفحه پیشت
 نفسیش می نویسی نفسیش هیستانی

بعضی عرفای شامخین چنین متفرس شده اند که همانطور که بر طبق حدیث
 قدسی جمیع قرآن در بسم الله منطوی است همانطور هم جمیع مثنوی مولانا که ترجمه

آیات الهی است در دو بیت اول بشنو ازنی مثنوی محتوی است و چون وقت کم است
و اینکه :

هست صوفی صفا چون ابن وقت وقترا هم چون پدر بگرفته سخت
صوفی ابن الوقت باشد ایرفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق
این قسمت را میگذاریم و میگذریم حاصل آنکه مولانا همانطور که بر جمیع مباحث ادبی
زمان خود تسلط بعد نصاب داشته و همه صنایع بدیعی را از اتمتلاف الفاظ و معانی و تجنیس
و تشبیه و کنایه و استعاره و بیان معانی مانند مر و ارید در بکرشته می آورده و همانطور که
انسان کامل تا از خود بیخود و فانی نشود باقی ببقای حق نبود همانگونه هم لفظ نی بهمین
نهیج است و بمعنی لاونی میباشد اینست که انسان فانی کاملرا تشبیه بهانی که بهمین معنی
لاونی نفی میباشد فرموده چنانکه گفته اند:
رازی که نه گفتند و نی اش نام نهادند

نی دم زد و آن راز و آنیش نام نهادند

و خود مولانا در باره انسان کامل میفرماید:

گفت قائل در جهان درویش نیست

و در بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقا آن ذات او

نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانه شمع پیش آفتاب

نیست هست و هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر

بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا

کرده باشد آفتاب او را فنا

پس وجه مشابهت صوری هم بین نی که بند بند شده و انسان کامل که شرحه

شرح - شده معلوم شد و همانگونه که انسان کامل از عالم غیب الغیوب و وحدت محض در قوس نزولی به غیب اول و ثانی و پس از آنها بعالم ارواح و مثال مطلق یا برزخ و اجسام واجناس و انواع (در اصطلاحات عرفا) تا با آخرین مرتبه قوس نزولی خود در آمده:

چون نماند زار و مسکین زین سفر

هیچ کس نبود از او محروم تر

و نالان و مویه کنان میبخواهد بعالم بالا و قوس صعودی و به سفر من الخلق الی الحق دوباره متصاعد شود همانطور هم نی - از عالم اخیر بند بند شده خود بیاد نیستان اولی خود مینالد.

پس معلوم شد که خلاصه مقاصد عرفا و کمال مطلوب آنها (که مولانا ناماینده و مفسر آنهاست) چیست: وحدت وجود و مفتاح و موصل بآن مطلوب و غایت است: سماع

و نیز مفهوم شد در سماع چرا - نی را برگزیده است و چرا - نی - بمعادلات انسان کامل سیر میکند و چرا در این سیر قوس صعودی از ناسوت به ملکوت و جبروت و لاهوت خود این دو بیت را در غزلی آورده است:

با تو یک شمه ز اسرار بگویم یانه

اندکی ز آنهمه بسیار بگویم یانه

آنچه دلدار بدل گفت نمی یارم گفت

آنچه دل گفت بدلدار بگویم یانه

مولوی

بقلم دانشمند محترم آقای محمد حجازی

از من خواسته‌اند که در باره مولوی چیزی بنویسم. اگر از عاشقی که سالها بشیفتگی، مست غم و شادی و شور و حال بوده، ناگهان از صفات معشوق پیرسند، خواهد گفت: من چه گویم يك رگم هشیار نیست.

هر کس از معشوق خیالی خود، تصویری در ذهن میسازد و برای خوبی و زیبایی، اندازه و شرطها دارد و منظور را بدان صورت و مقیاس میخواند اما همینکه عاشق شد، کمال حسن را در معشوق می بیند و خوبی و زیبایی را با لطائف جمال او میسنجد و اندازه میگیرد.

اتفاقاً عشق من بمولوی پیش از آن آغاز شد که برای خوبی و بدی وزشتی و زیبایی سخن، میزانی داشته باشم یا از کیفیت عقاید و انگیزه افکار و مبنای منطق و فلسفه سایه‌ای در خاطر افتاده باشد.

در بچگی، درویش برای من مهمانی بود: میگفتند مباداتنها از خانه بیرون بروی که درویش، بچه را میگیرد و میبرد! لکن گاه که آواز درویش حسین از کوچه بر میخواست، پدرم میفرستاد او را میآوردند و گرچه زنده و آلوده بود، درویش را روی خود مینشانید و بار غبت و شوق فراوان، با آوازش دل میداد. میگفت هیچ خواننده‌ای مثل او را باین سوز و حال نمیخواند، راستی که درویش است و بدنیا پشت پا زده، تاگر سینه نباشد بر سه نمیزند و بیش از آنچه برای يك روز لازم دارد، از کسی چیزی قبول نمیکند.

غالباً پدرم با مهمانها از عرفان و درویشی و از دنیا گذشتگی، میگفتند و مثنوی میخواندند و حال میکردند، صدایشان در گلو از ذوق میگرفت و دانه اشك در چشمشان میدرخشید. چون انسانی پرورده تقلید است، منهم بعدها مثنوی میخواندم و بنیال خود مثل آنها خوش میشدم و حال میکردم تا آنکه این تقلید هم در وجودم عادی و طبیعی شد

و شعر و درویشی و آواز و مثنوی، همه در خاطر مغلوط و وصف يك احوال گشت
 کمتر معشوقی است که غم و اندوه عاشق را آسان بپذیرد و بر زخم او مرهم
 بگذارد؛ کمتر دلبر است که بزم صحبت را از عتاب و گفتگو، تاخیر و ناگوار نکند، لکن
 عشق و حشر من بامولوی، هرگز بسردی و ناکامی نکشیده و هر روز گرمتر و دل آسایتر
 گشته: چه روزها و شبها که با او بترنم و عیش و حال گذرانده‌ام، چه بارهای سنگین غم
 و اندیشه را که مولوی از سینه من برداشته و چه سیر و گردشها که در افلاک معنی و بهشت
 آزادگی، بمن ارزانی داشته ..

هرگز بهیچ بهانه بین ما بحث و اختلافی نبوده و هم صحبتی ما بسردی و جدایی
 نکشیده زیرا هر جا که عقل، در نیافت و بر او خرده گرفته، دل فهمیده و پذیرفته، چرا
 که روی سخن مولوی با دلست نه با عقل. آنکه میخواهد بان شتر تحقیق، عرفان و منطق و
 فلسفه و دین و شعر را در گفتار و شوریدگیهای مولوی از هم جدا کند و این همه را با میزان
 خرد بسنجد، کسی است که گوش دل را نیالیه نی مثنوی بسته و سر او را از این ناله ها
 نجسته است :

بخت عقلی گرد و مرجان بود	آن دگر باشد که بخت جان بود
بخت جان اندر مقامی دیگر است	باده جانرا قوامی دیگر است

باید ساز دل خود را بانای دل مولوی جفت کرد تا با او همخوان شد، باید عرفان
 و فلسفه را در هم آمیخت و یا از اینها همه فارغ بود و بنغمه و راز و پیامی که از آسمان
 بدلهامیرسد پرداخت تا بتوان بامولوی همراز گشت .

میخواهید که از مولوی برای شما بنویسم، من او را از جان و دل، دوست
 میدارم و چون دوستی و دلباختگی از شناسایی بالاتر است، هرگز باین صرافت نبوده‌ام
 که او را بشناسم اما حالا که این تکلیف را بعهده من میگذارید باید معذورم بدارید و
 با من کمک کنید زیرا من در این مختصر، بناچار یکی از هزار را میگویم و باقی را شما
 و میگذارم .

از آنجا که بنا بقبول اهل جهان، مولوی از بزرگان تصوف و عرفانست، لازم

میآید که بینیم تصوف چی است : کلامه تصوف را بعضی از صوف میدانند و برخی از صوفه و دیگران از صوف یونانی که به معنی خرد است. ولی اگر هم در ابتدا صوفیان، پیرو خرد بوده اند، بعدها این عقل، تسلیم دل گشته و از آن چشمه کسب دانش و فیض کرده و تصوف را بصورتی در آورده که نمیتوان دانست آیا صرفاً بعقل آراسته یا تنها از دل، رنگ و حال گرفته. شاید بتوان گفت که طریق تصوف در وصول بمقصود، آمیزش عقلی است که بمزاد دل میرود بادللی که از چراغ عقل، مدد میگیرد.

و اما منظور صوفی، به خواش عقل، کشف حقیقت مطلق و بآرزوی دل، جذب و فنای در آن حقیقت است. فیلسوف نیز بجز یافتن حقیقت منظوری ندارد با این تفاوت که دل را در کار عقل دخالت نمیدهد و بنا بر این میتواند محصول فکر خود را بدیگری بنماید در صورتیکه مشاهدات صوفی چون کار دلت، مخصوص خود اوست و قابل نمودن نیست.

اگر مشاهدات تصوف، در یک ضمیر، پرتوانداخته و از یک زبان شنیده شده بود شاید ممکن بود آنرا باحوال خاص بکنفر نسبت داد و شنیده گرفت ولی بزرگان تصوف در زمان و مکانهای مختلف، پیرو هر آئینی که بوده اند، همه بیک نتیجه رسیده و بیک معشوق واصل گشته اند.

هر کس در عمر خود، یکبار یا بارها در کیفیت و رمز این خلقت، بفکر و حیرت فرورفته و بکشف این معما و یافتن حقیقت بزرگ یعنی منشاء و خالق عالم، دل باخته ولی بجز محدودی در جهان، دیگران تمام عمر را در این احوال، باقی نمیمانند و بناچار برای انصراف خود از این وادی بی انتها، به مشقهای دیگر میپردازند.

من خود از کم بختی، از این عالم بیگانه ام اما زهی بی تاملی اگر آنچه را خود در نیافته ایم، یکسره انکار کنیم و یا بریابندگان، خرد بگیرییم!

در این دنیای امکان، هر چه در آرزوی انسانی بکنجد، شدنی است. از مادی و معنوی، آنچه نابحال خواسته ایم و نصیب ما شده، همه پلکان بلندترین آرزوی مایهنی وصول بحقیقت و خلاص از تاریکی و سرگشتگی بوده، از کجا که روزی هم بدستیاری

دانشمندان، خواه عالم مادی یا صوفی روحانی، با آخرین مرحله آرزو فرسیم ؟
 اما صعبیت از صوفی و از حالات اوست : برای درك این احوال ، خوشتر از همه
 این است که خود صاحب حال باشیم ولی افسوس که اگر معلومات و مادیات را بتوان بسیعی
 و عمل تحصیل کرد، شیفتگی و حال را همه وقت نمیتوان بکوشش و مراقبت، بدست آورد.
 اینك اگر ما بنخواهیم از این قصه بشنویم ، باید لوح خاطر را از اندیشه خرد و بینی و پنهان
 جوئی مصفا کنیم و این مشاهده و فسانه شورانگیز را بچشم و گوش دل بسپاریم نه بعقل
 درمانده و ناامید .

روح مایه‌نی این قوه ای که در قفس تن، بهستی خود آگاهست ، تنها از روزنه‌های
 این قفس میتواند از دنیای خارج خیر بگیرد لیکن چه چاره که این چشم و گوش و
 دست، منخبر بینی بی وقوف و گاه ابله و خطا کارند چنانکه دنیای مردم عادی همین است
 که بینائی و شنوائی و لامسه و حواس دیگر برای او میسازند .

ولی خوشبختانه میتوان بمدد اندیشه و دانش، به اشتباه حواس برخورد و
 دانست که این دنیای محسوس، ساخته احتیاجات و جودی ما است نه دنیای حقیقی : نه
 آفتاب باین کوچکی است و نه ماه باین نرمی و خوشروئی، نه زمین صاف است و ساکت
 و نه آسمان، گرد و چرخنده. والا اگر ما احتیاجات و جودی دیگری داشتیم با وسایل ما
 برای درك دنیای خارج غیر از این بود، عالم برای ما صورت و خواص دیگری میداشت .

اما اکنون میدانیم که این دنیای محسوس ، بجز رمز و نشانی از جهان واقعی
 نیست و در این صورت، جهان واقعی برای هر کس، باندازه دانش و درك او یعنی آن نقش
 تصویر است که از خلقت، در ذهن خود آورده .

غیر از افراد عادی که عالم را برای رفع حوائج خود میدانند و بیش از این
 چیزی نمیخواهند ، صاحبان فکر آژمند و دلاوران میدان اندیشه و تحقیق ، هر يك با
 مرکب خاص خود ، همواره در این میدان ، در تك و تازند :

مادیون که جهان و هر چه را در آن میکذرد ، از ماده و خواص آن میدانند
 قوه محرکه یا روح عالم را نیز مانند روح انسانی ، نتیجه ترکیبات و تحریکات ماده

میشمرند و در راه حقیقت مطلق یا منشأ آفرینش ، هنوز قدمی فراتر نگذاشته و بجائی نرسیده‌اند .

سایر مکاتب فلسفی نیز که برای وصول بحقیقت ، از نردبان علوم بالامیروند هیچیک بمقصد نرسیده و چه بسا که نردبان از زیر پاشان لغزیده و ذرافتاده‌اند . اما پیروان ادیان، گرچه بوسیله ایمان و پرستش ، بخدای آمین خود میگردند لکن هرگز با واصل و با او یکی نمیشوند .

تنها صوفی است که خدای خود را عیان می بیند و در او جذب و فنا میگردد . خدای صوفی ، روح زنده و آزاد و صاحب اراده و خلاق جهانست ، همان خدای خالق است که بسیاری از علما و فلاسفه آنرا شناخته و از خشکی خدای مادیون که تابع قوانین ثابت و غیر قابل تغییر است، رسته‌اند یعنی روح یا قوه حیات را محرك ماده میدانند نه ماده را مولد روح .

آری موجد این جهان در نظر علمای جبری ، علت است و معلول و سر نوشت زندگی ما ، منحصر بچند روزی بی اختیار زیستن و فرمان بردن و معدوم شدن . اما خدای صوفی همان خدای افلاطون و فیثاغورث و کانت و انشتین است که دل انسان را میدان وسیع و بی انتهای آزادی و عشق و امید میسازد و در آخر نیز ، عاشق را بخود میپذیرد و مینوازد .

اگر نتوان قانون علت و معلول را منکر شد ، آیا میتوان این حس آزادی را که در نهاد ما است ، نبوده انگاشت؟ یا این عشق و امید به مهر و نیکی و این آرزوی جانسوز بقا و خلود را که در ضمیر ما است ، ندیده گرفت ؟

گیرم که در اشتباه باشیم ، چه خوش اشتباهی که زندان را دشت آزاد ببینیم و طبیعت جلاد را دوست مهربان و نیستی را ، وصال و خلود !

تلاش صوفی در این است که خود را از قید ماده برهاند و بروح بزرگ جهان به پیوندد و چون بروح آزاد جهان پیوست ، آزاد است و اهل جهان را به گسستن زنجیرهای نفس و با آزادی میخواند . خدای صوفی آن قوه ذی شعور و آن عشق هدای است که

پیوسته بساط آفرینش را بجنبش و امیدارد و بصورت و رنگهای گوناگون درمیآورد اما خود، ثابت و لایزال است و از درون خویش نیرو میگیرد بدینمعنی که روح خلاق جهان، درعین خلاقیت و عمل، همواره در آرامش است و سکون.

این است زبان دل صوفی که ای خدای باقی و ای محبوب بیهمتا، مهر و محبت را تو آفریده‌ای، نیکی و صفا پرتوی از وجود تست، تو سر چشمه عشق و حیاتی و من تشنه و سوخته وصال، مرا بدر گاه خود بپذیر و از می وحدت سرمست و سیرابم کن...
روح آسمانی و جسم خاکی صوفی، دایم در کشمکش و گفتگو میگذرانند و بزبان مولوی، دو همراهی بس نالایقند:

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش	کرده چالیش اولش با آخرش
همچو مجنون در تنازع با شتر	که شتر چرید و گاه مجنون حر
همچو مجنونند و چون ناله اش یقین	میکشد آن پیش و آن واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان	میل ناله از بی طفلش دوان
یکدم از مجنون ز خود غافل شدی	ناقه گردیدی و واپس آمدی
گفت ای ناله، چو هر دو عاشقیم	ما دو ضد بس همه نالایقیم
عشق مـولی کی کم از لیلی بود	کسوی گشتن بهر او اولی بود

آری هر کس مبدأ آفرینش را بنام خدا با طبیعت یا نامهای دیگر، وجود خاصی میداند و گاه نیز این وجود در ذهن او تغییر صورت و صفات میدهد. عجب آنکه هیچکس از خدای خود یا از خدای دیگران، آن اندازه حیرت نمیکند که از خدای صوفیان، چرا که معبود صوفی، آن منظور بیمانند است که ما را به آستان خود میپذیرد، آن آرزوی خواستنی تر از جانست که از فرط خواستن، آنرا نشدنی و باور نکردنی میدانیم. حال ما نسبت بتصوف، تر کینی است از رد و شك و قبول: تا عقل حکم میکند ادعای صوفی را رد میکنیم، همینکه دل با درمیانی کرد، بشك میافتیم و چون عقل رانده شد و کار بدست دل افتاد، ادعا را میپذیریم زیرا دلمان بجد خواستار حقیقت و محتاج پناه است و هر روزنه امیدی که بروی او گشوده شود، گرچه از وهم و خیال باشد